

# فهر روز

مهشید مشیری

مهشید مشیری زبان شناس، دانشنامه نگار، داستان نویس و مترجم است. «دانشنامه بزرگ فارسی»، «فرهنگ جامع فارسی» و «فرهنگ عامیانه جوانان» و ... در کارنامه علمی و فرهنگی دکتر مشیری به چشم می خورد. مجموعه داستان (زمزمه داوود) و (آلما) از آثار داستانی اوست.

ملاقاتی ها در هم می لولند. می خواهند خود را به میله ها نزدیک کنند. و لوله فضای گذرگاه را پر کرده است. بوی خوبی نمی آید: بوی ازدحام در فضای سرپوشیده، و بوی چیزی مثل...

با تعجب می گویم: «چه جالب!»  
صدایم می کنند. چه خوبند! می خندند. چه شادمانند! انگار نه انگار که حبسند جلو می روم. می خواهند توجهم را جلب کنند. خود را از میله ها بالا می کشند نمی دانم به طرف کدامشان بروم. کدامشان را نگاه کنم. دست هاشان را از بین میله ها رد می کنند. می خواهند با من دست بدهند. دستم را با تردید پیش می برم. با یک یکشان دست می دهم. پوست کف دستشان نازک و نرم و خُتک است. دستم را می فشوند. چه صمیمی اند! یکی شان سرش را خم می کند و دستم را می بوسد. چه مهربان است! دماغ و دهنش خیس است. دلم نمی خواهد که چندشیم بشود. در عوض با ذوق می خندم. او هم ذوق می کند و می خندد. یکی شان سلام نظامی می دهد. من هم خیردار می ایستم و جواب سلامش را می دهم. یکی شان دست هایش را کنار گوشش گذاشته است و انگشت ها را در هوا تکان می دهد. زیباتش را هم در

آورده است. دستم انداخته است. من هم به تقلید از او زیاتم را بیرون می آورم. برای یکدیگر شکلک در می آوریم و می خندیم. چه بامزه ایم! با هم رفیقیم.  
مادری به بچه اش می گوید: «تترس، بی آزارند!»  
دو تاشان دارند «نان بیار کباب ببر» بازی می کنند. زیر چشمی نگاهم می کنند. با نگاهم تشویقشان می کنم. دوست دارند نگاهشان کنم. بغل دستی من به همراه خود می گوید: «لزن تو سرش گناه داره!»...  
باید بروم. یکی شان می خواهد منصرفم کند. سیگار می خواهد. سیگار نیمه کاره نمی خواهد. قهر می کند. پاکت سیگار را می خواهد. پاکت را از دستم می گیرد. یک نخ سیگار در می آورد و به دهانش می گیرد. کبریت هم می خواهد. برایش کبریت می زلم. آن یکی شان سرش را جلو می آورد و کبریت را خاموش می کند. بعد دو دستش را روی شکمش می گذارد و خه خه می خندد...  
یکی شان سر انگشت ها را می مالد و به کیف دستی ام اشاره می کند. پول می خواهد. می خواهم یک سکه به او بدهم. چند تا دیگر هم هجوم می آورند و یکی از آنها

است. نگهبان به اعتراضشان توجه نمی کند. احساس می کنم غافلگیر شده ام. نگهبان ما را به سمت انتهای گذرگاه هدایت می کند. چقدر خشن است! چه بد اخلاق! گوشش بدهکار نیست. ما را هل می دهد و تکرار می کند:

**S'il Vous plait... c'est fini!**

(بفرمایید بیرون. ملاقات تمام شد!)

هنوز دارند از پشت میله ها فریاد می کشند. از نگهبانان متفردند. ولی کاری از دستشان بر نمی آید. من هم که کاری از دستم بر نمی آید. بی اراده به سمتی که هلم می دهند قدم بر می دارم.

چهره هاشان چه رنجی دارد!

خجالت می کشم. نگاهم را از نگاهشان می دزدم.

فریادشان بغض آلود است.

من هم بغض دارم. من هم دلم می خواهد جیغ بکشم. با اخم، نگهبان را نگاه می کنم. ولی نگهبان مرا نمی بیند. هیچ کس را نمی بیند. تمام حواسش به خروجی گذرگاه است: جایی که ما را باید از آن جا بیرون کند. در بیرون گذرگاه، در فلزی خروجی با صدای زشت و خشن پایین کشیده می شود. مردم متفرق می شوند. هر کس به سوی می رود. می ایستم و با اعتراض ترحم آمیزی میانجیگری می کنم:

**Pour quel vous faites ca?**

(چرا این جور کردین)

نگهبان دارد قفل بزرگی را به پایین در فلزی می زند. بی آنکه نگاهم کند، با خونسردی می گوید:

**Ils doivent dormir.**

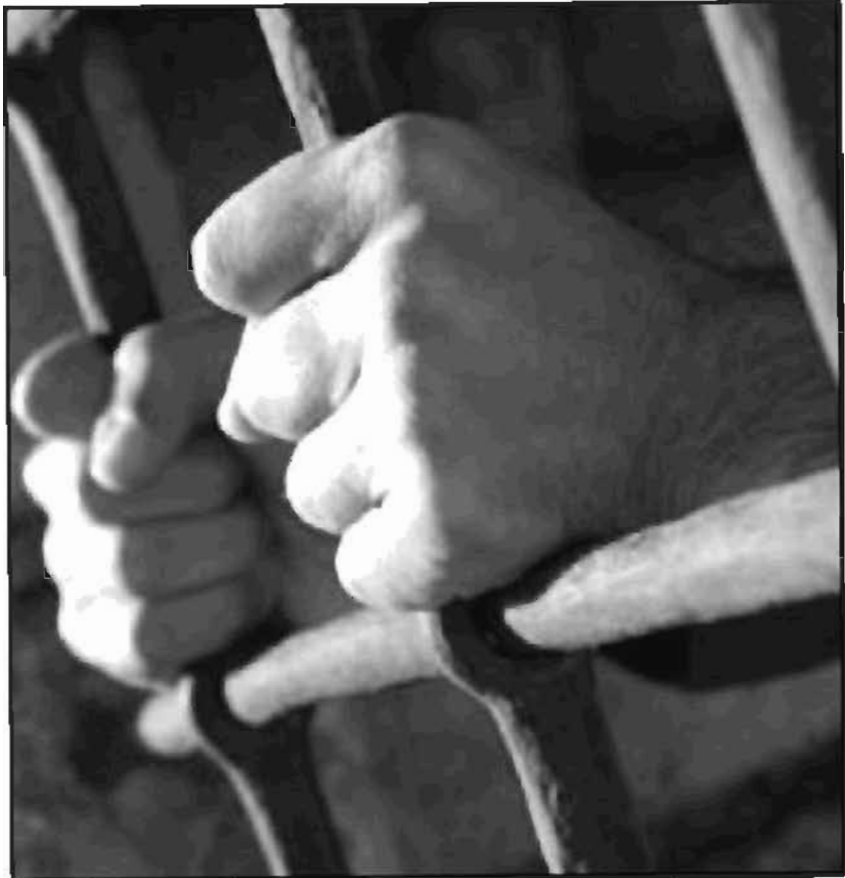
(وقت خوابشان است)

می گویم:

**Maïs il fait jour encore!**

(ولی هنوز که شب نشده است)

نگهبان بی توجه به اعتراض من، با عجله



قیافه هاشان هرهم می رود. غم عالم به چهره هاشان می نشیند. وحشت زده بغض می کنند. فوراً نگاه های مضطربشان را دنبال می کنم: در ابتدای گذرگاه، نگهبان قوی هیکل، با عجله در فلزی ورودی را پایین کشیده است و به آن قفل می زند. ولی ما که هنوز از دیدن هم سیر نشده ایم!

اعتراض می کنند.

گریه می کنند.

باورم نمی شود!

فریاد می زنند.

دست هاشان را بلند کرده اند و مشت ها را بالای سرشان برده اند.

خشمگینند.

به میله ها آویزان می شوند. ضجه می کنند. جیغ می زنند. داد خواهی می کنند.

چه استیصالی در نگاهشان هست!

فضا از فریادهای التماس آمیزشان پر شده

سکه را قاپ می زند. آن یک، که گنده است، به زور سکه را از چنگ او در می آورد و یکی هم پس کله او می کوبد و بعد از خوشحالی چند بار معلق می زند. آن وقت دست هایش را پشتش پنهان می کند. دو مشتش را جلو می آورد و مقابلم می گیرد. چه نگاه شیطانی دارد! چه نگاه شیطانی ولی مظلومی دارد! نگاه شیطان ولی مظلوم...?

می خواهد گل یا پوچ بازی کنیم. ضربه کوچکی روی مشت راستش می زدم. خالی است. به هوا می پرد. مشت دیگرش را باز می کند و سکه را نشانم می دهد. برنده شده است. خوشحال است. در دلم می گویم «خوب شد که من برنده نشدم!» یکی شان دارد یادگارهایش را نشانم می دهد: شانه کوچک، مداد، پاکت سیگار خالی، التگوم... شب کلاهش را روی سرش می گذارد و برایم می رقصد. از من یادگاری می خواهد. دارم فکر می کنم که چه یادگاری به او بدهم... یک باره فضای گذرگاه سایه می شود.

دور می شود...

فقط من ماندم!

پس چه کسی با من همزبانی کند!

به در بسته گذرگاه نگاه می کنم.

پیش چه کسی شکایت کنم!

سرم را جلو می برم، روزنه باریکی پیدا

می کنم: کنار درز در فلزی، سعی می کنم داخل

گذرگاه را ببینم. تاریک است. چیزی دیده

نمی شود. ولی صدای گریه و شیون به گوش

می رسد. اطراف خود را نگاه می کنم... پس نگاه

خیس حسرتبارم را به سوی چه کسی بیندازم!

به سوی پیروزن!...

پیروزن روی نیمکت نشسته است. کیوترا

دور تا دورش جمع شده اند. پیروزن برایشان

نان خرد می کند. نیم نگاهی به من می اندازد

و می گوید:

Tous les jours, c'est comme ça

(هرروز همین طور است!)

با خونسردی تکرار می کند:

Tous les jours!

(هرروز)

بعد نان خُردها را به طرف کیوترا

می پاشد و با صدای دمیده ای می گوید:

Mals ou!

(تبع له!)

و ادامه می دهد:

Les pauvres petits singes!

(میمون کوچولوهای طفلی!)

ژولن ۱۹۸۵ - پاریس

۱- مهشید مشیری؛ آلمان؛ تهران، آگامان اهد، ۱۳۷۸

## شمیرداستان

جمال میر صادقی

موضوع داستان ساده است، بی هیچ ابهام

و پیچیدگی. آنچه نویسنده خواسته بگوید،

تلویحی است و در واقع، داستانی است

«نویسنده وار»، داستانی که به خواننده نیاز

دارد، و خود خواننده باید چیزها را کشف

کند، جست و جو کند و معنای مورد نظر را از

داستان بیرون بکشد.

دیداری است از محل به اصطلاح عقل

زایل شده ها؛ جایی که چنین آدم هایی را نگه

می دارند. همه چیز روشن و آشکار است. آنچه

به چشم می آید، شرح و توضیح داده شده است،

بی آنکه نویسنده اثناء پردازش کند و به

احساساتی گری دست بزند. احساس رقتی

که به خواننده دست می دهد، از آن چیزهایی

است که به تمایش گذاشته شده، آنچه که هر

ملاقات کننده ای در این گونه دیدارها با آنها

رو به رو می شود. داستان کمتر توضیحی و

بیشتر تصویری است.

توضیح های کوتاهی چون:

دچه خوبند! می خندند. چه شادمانند! انگار نه

انگار که حسند.

زندانی که در خود، آدم هایی این چنینی

را در پشت در فلزی نگاه می دارد. وقتی این

در فلزی کنار می رود، شادی و خوشحالی

آنها با دیدارکنندگان نشان نشان داده

می شود. در واقع دو دنیا در تقابل

هم گذاشته شده است، دنیای

دیدارکننده ها و دنیای آدم های آن طرف

میله ها، پشت در فلزی.

مادر به بچه اش می گوید: ترس بی آزارند.

انگار به باغ وحش آمده اند و مادر بچه

را مطمئن می کند از سوی آنهايي که پشت

میله ها هستند، خطری متوجه او نیست.

آنچه داستان را تأثیر گذار می کند، کیفیت

فضا سازی آن است، یعنی احساس خاص و

مشخصی که بعد از خواندن داستان در ما به

وجود می آید و از هماهنگی و سازگاری موضوع

داستان با صحنه آن ایجاد شده است.

دکی شان دست هایش را کنار گوش گذاشته

است و انگشت ها را در هوا تکان می دهد. زیانش

را هم در آورده است. دست انداخته است. من هم

به تقلید از او زیانم را بیرون می آورم. برای یکدیگر

شکلک در می آوریم و می خندیم. چه بامزه ایم! با

هم ریشیم.

وقتی آنها را دوباره پشت در فلزی

می رانند، در دنیای شاد بازی ها و تفریح ها و

آزادی ها به رویشان بسته می شود.

دیک باره فضای گذرگاه سایه می شود.

لیانه هاشان درهم می رود. غم عالم به چهره هاشان

می نشیند. وحشت زده بغض می کنند.

رابطه انسانی دنیای دیدارکننده ها با

دنیای پشت در فلزی ها قطع می شود و

خواننده خود باید سفیدخوانی کند، یعنی عمل

نویسنده، خواننده را در درک حادثه و قصد

و نیت خود سهیم می کند. انسان ها در هر

حال و در هر وضعیت و کیفیتی به هم وابسته

و پیوسته اند، چه در این طرف و چه در آن

طرف در فلزی. وقتی این رابطه میان آنها قطع

می شود، سایه بر فضا می افتد.

دبه میله ها آویزان می شوند. ضجه می کنند. جیغ

می زنند. داد خواهی می کنند. چه استیصالی در

نگاهشان هست!

آنها به موجوداتی تبدیل می شوند که

در پایان داستان به زبان پیروزن گفته

می شود:

«میمون کوچولوهای طفلی!»

داستان غم انگیزی است، تراژدی آدم هایی

که درینند و در چرخه جهنمی هر روزه شان

گرفتارند. عنوان داستان «هرروز» بر همین مسأله

اشاره دارد. معلوم نمی شود راوی داستان زن

است یا مرد و همچنین در مورد جنسیت آدم های

پشت میله چیزی گفته نمی شود؛ گرچه حدس زده

می شود مردهایی هستند، اما راوی تأکیدی بر آن

ندارد. شاید ترفند هوشمندانه ای است که نویسنده

به کار بسته است تا به داستان جنبه عام بدهد و کل

بشریت را، چه مرد و چه زن را پیش چشم خواننده

قرار دهد.

دربادشان بغض آلود است. من هم بغض دارم.

من هم دلم می خواهد جیغ یکشم. با اخم، نگهبان را

نگاه می کنم. ولی نگهبان مرا نمی بیند. هیچ کس را

نمی بیند. تمام حواسش به خروجی گذرگاه هست:

جایی که ما را باید از آن جا بیرون کند.